

## سیدمرتضی نعمت‌زاده

قرار شد من و محمد برای آموزش نظامی از طریق سیدعلی اندرزگو<sup>۱</sup> به لبنان و سوریه برویم. هماهنگی‌های لازم انجام شد. غلامرضا بصیرزاده رابط ما با اندرزگو بود. چند بار هم خودمان با او جلسه گذاشتیم. با وجود این که به شدت تحت تعقیب بودیم، خودمان را به خرمشهر رساندیم تا قبل از اعزام، با خانواده‌هایمان خداحافظی کنیم. یک شب در خانه ماندیم. طبق قرار، بعد از نماز صبح سر خیابان چهل متری سوار فولکس استیشنی که داشتیم شدیم و به طرف تهران راه افتادیم. بعد از خروج ما، ساواک برای دستگیری مان به خانه‌های ما ریخته بود. باید طبق برنامه چند روز بعد، خودمان را به زاهدان می‌رساندیم. هماهنگ شده بود از آن جا ما را به کوئته پاکستان ببرند و از کوئته سوار هواپیما شده و به سوریه برویم. این مقطع، مقارن شد با قیام مردم در میدان ژاله (شهدا) تهران و روز ۱۷ شهریور. اتفاقاً آن روز ما خانه خواهرم، جایی حوالی میدان شهدا بودیم و در مراسم حضور داشتیم. بعد از کشتار مردم در ۱۷ شهریور، من و محمد به این نتیجه رسیدیم با توجه به فعل و انفعالات رخ داده، رفتن ما به خارج از کشور و دیدن دوره نظامی، دردی را دوا نمی‌کند. باید در کشور حضور داشته باشیم، چون ممکن است اتفاقاتی رخ دهد که وجود ما در این جا مثمرتر باشد. از طرفی اندرزگو که قرار بود رابط ما باشد، در تهران توسط عوامل ساواک به شهادت رسیده بود؛ مجموع این عوامل باعث شد از رفتن صرف نظر کنیم.

## علی شمخانی

زمانی که با محمد در گروه منصورون بودیم، طرح ترور یکی از افسران رژیم ریخته شد. من و محمد برای اجرای طرح انتخاب شدیم. خانه آن افسر در منطقه‌ای قرار داشت که به نسبت، امنیتی بود و سر کوجه نگهبان داشت. بعد از بررسی‌هایی که انجام دادیم، در زمان مقرر با موتور به آن جا رفتیم. محمد راننده بود و من ترکش نشستم. طبق برنامه باید من به طرف آن افسر شلیک می‌کردم. رسیدیم جلوی منزل او و منتظر ماندیم تا از خانه خارج شود. مدتی منتظر ماندیم تا بالاخره سر و کله سوزه پیدا شد. وقتی خواستم شلیک کنم، نمی‌دانم چرا ترس وجودم را فرا گرفت. هرچه تلاش کردم، نتوانستم بر ترس غلبه کنم. محمد از تحلل من، متوجه حالتی شد. هر لحظه ممکن بود اتفاقی بیفتد. در این لحظه، محمد اسلحه را از دست من قاپید، رفت جلوی افسر و سه گلوله متوالی به طرفش شلیک کرد و برگشت و سوار موتور شد. با دلهره پرسیدم: «چی کار کردی؟ سر کوجه نگهبان داره! الان گیر می‌افتیم!» برعکس من که نگران بودم، او با خونسردی موتور را روشن کرد و قبل از هر اتفاقی، گاز موتور را گرفت و از محل دور شدیم. جالب این که وقتی به کیوسک نگهبانی سر کوجه رسیدیم، محمد موتور را نگه داشت. دیگر داشتیم از ترس منفجر می‌شدیم که محمد خیال خودکشی به سرش زده؟ اما او با آرامش به نگهبان گفت: «آقا، آب داری بدی ما بخوریم؟» نگهبان مقداری آب به او داد. با آرامش نوشید و دوباره حرکت کرد.

۱- از اعضای برجسته «هیأت مؤتلفه اسلامی» که در اعدام انقلابی «حسنعلی منصور» نخست وزیر رژیم پهلوی دست داشت و پس از سال‌ها زندگی مخفی و مبارزات مسلحانه، در دوم شهریور ۱۳۵۷ توسط مأموران ساواک به شهادت رسید.



## فاطمه جهان‌آرا

سال ۵۶ همراه مادرم و خواهرهایم با قطار از تهران به خرمشهر می‌آمدیم. همین طور که داخل کوپه نشسته بودیم، ناگهان در کوپه باز شد و محمد وارد شد. مادرم گفت: «وای محمد! کجا بودی تو؟» او آمار ما را درآورده بود که چه ساعتی با قطار به خرمشهر می‌رویم. تا نزدیک اهواز هم با ما آمد. وقتی قطار نزدیک اهواز می‌شد، سرعت کم می‌کرد و آهسته می‌رفت. در همین زمان، محمد از ما خداحافظی کرد و از قطار بیرون پرید.